



www.rouzGar.com

کارتن خوابی در تهران

گزارشی از آسیب اجتماعی

دلارام علی

«شب گذشته، ۱۲۰ کارتن خواب در تهران در اثر سرمای هوا جان سپردند.»

جمله‌ی بالا در زمهریر زمستان سال گذشته [۱۳۸۵]، خبر تیتراژ اول تمام روزنامه‌های تهران شد. گویا قرار بود عمق فاجعه را روزنامه‌ها با تعداد مردگان این واقعه بیان کنند؛ غافل از آن که فاجعه عمیق‌تر از آن است که با اعداد به تصویر درآید.

چند شب بعد دانشجویان بسیجی عدالت‌خواه در حرکتی نمادین خواستار رسیدگی به وضع کارتن خواب‌های تهران شدند، اما تمام نمایش چند روزی بیش‌تر نپایید. بُلد خبری، فروش روزنامه‌ها را بالاتر برد، دانشجویان عدالت‌خواه، بهانه‌ای برای عدالت‌خواهی یافتند، حال آن‌که نه سرمای هوا تازگی داشت و نه وضعیت کارتن خواب‌های تهران و نه مرگ تعداد زیادی از آنان در یک شب سرد.

و پس از آن گویا این فاجعه رفته‌رفته به دست فراموشی سپرده شد و تمرکز مصنوعی بر خبری سناریوگونه پس از جنجال بسیار ناگهان در تاریخ‌خانه‌های فراموشی بایگانی شد.

یک‌سال گذشته است و دوباره سوز شب‌های اول دی ماه، فاجعه‌ی سال گذشته را یادآوری می‌کند و عجیب نیست که هیچ‌کس رغبتی برای به یاد آوردن آن فاجعه ندارد، چرا که سناریوهای خوب تنها یک‌بار جواب خواهند داد و سپس تبدیل به داستان‌های تکراری می‌شوند.

اما این یک سناریو نیست، روایتی است از آنچه هر شب در خیابان‌های این شهر اتفاق می‌افتد، گوشه‌ای است از زندگی مردمی که جز خیابان‌ها جایی برای سکونت نیافته‌اند.

نیمه‌های دی ماه است و سوز و سرمای هوا شدت یافته، ماشین آرام آرام از یکی از نقاط مرکزی شهر تهران

شروع به حرکت می‌کند، مسیر از پیش مشخص است. «دروازه غار - پارک شهید هرندی.»

می‌گویند شب‌ها تعداد زیادی از کارتن‌خواب‌ها برای اقامت به این پارک مراجعه می‌کنند. ساعت حوالی ۱۰ شب است، از دور می‌شود نمای کلی از پارک را دید اما این نما هیچ چیز را حکایت نمی‌کند. ماشین در خیابانی که مابین پارک و ورزشگاه واقع شد، توقف می‌کند و ما، وارد پارک می‌شویم. پارک بزرگی است و فضای باز و بادی که در بین درختان پارک می‌پیچد سرمای هوا را چند برابر کرده است. آرام‌آرام در پارک قدم می‌زنیم، اما هیچ‌کس را در پارک نمی‌بینیم، گاهی عابری با تعجب از کنارمان عبور می‌کند، اما کسی که در پارک مستقر باشد یا نشان دهد که برای خواب به پارک آمده است در هیچ کجای پارک به چشم نمی‌خورد. ناچار به سمت دکه‌ی نگهبان پارک می‌رویم، نگهبان با دو نفر از اهالی محل در دکه‌اش نشسته است و هر سه نفر سعی کرده‌اند نزدیک‌ترین فاصله به بخاری را انتخاب کنند. نگهبان (که به دلیل لباسش) از سایرین قابل شناسایی است با تعجب نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: برای چه آمده‌ای؟ چیزی می‌خواهی؟ لحنش کاملاً عصبانی است. من با تعجب یک قدم به عقب می‌روم و لبخند می‌زنم و می‌گویم: بسیار خوب منظور بدی نداشتم. نمی‌خواستم مزاحم شما شوم، حقیقتش ما برای مصاحبه با چند نفر از کارتن‌خواب‌هایی که برای اقامت به این پارک مراجعه می‌کنند آمده‌ایم. می‌خواهیم در رابطه با وضعیت زندگی‌شان، کارشان و... با آن‌ها صحبت کنیم. نگهبان نگاه گنگی می‌کند، چند لحظه‌ای ساکت می‌شود و بعد به آرامی با لحنی مشکوک می‌پرسد: آیا قول می‌دهی مزاحم‌شان نشوی؟ قول می‌دهی برای‌شان مشکلی ایجاد نکنی؟ قول می‌دهی در تلویزیون نشان‌شان ندهی؟ لبخند می‌زنم و به او اطمینان می‌دهم که خطری از جانب ما تهدیدشان نمی‌کند. سپس نگاهی به دوستانم که بیرون از دکه ایستاده‌اند می‌اندازد و می‌پرسد: «مرد که همراه‌تان هست؟ شما بهتر است تنها نروید؟» جواب این سوال هم برایش اطمینان‌بخش است. سپس می‌گوید: چند روزی است که کسی در این پارک نمی‌خوابد، ما به درخواست نیروی انتظامی چند نفری که شب‌ها این‌جا بودند بیرون کرده‌ایم اما چند نفری در پارک بهاران (که همین پارک کناری‌ست) و چند نفری هم در پارک روبه‌رو می‌خوابند، محل خواب آن‌ها عموماً بالای دست‌شویی‌هاست. و در آخر هم اضافه می‌کند: هر دو پارک نگهبان دارند، می‌توانید از آن‌ها هم کمک بگیرید.

به پارک بهاران مراجعه می‌کنیم. کل پارک را یک دور کامل می‌زنیم و سپس به دکه‌ی نگهبان پارک مراجعه می‌کنیم، ولی کسی آن‌جا نیست. هنگام عبور از کنار ساختمانی که شبیه موتورخانه است با او مواجه می‌شویم و برایش توضیح می‌دهیم که برای چه کاری به پارک آمده‌ایم. بسیار خوش‌رو و مهربان است. و بی‌درنگ شروع به توضیح دادن می‌کند، او هم می‌گوید که چند شبی است که به دستور نیروی انتظامی کارتن‌خواب‌ها را از پارک بیرون کرده‌اند، اما ما را به خرابه‌ای در کنار پارک می‌برد و توضیح می‌دهد که در این چند شب آن‌ها به این خرابه می‌آیند و تا صبح آتش روشن می‌کنند و سپس در کنج‌های دیوارهای دورتادور خرابه می‌خوابند. جای آتشی که گویا در شب‌های گذشته روشن کرده بودند هنوز به خوبی مشهود است، هم‌چنین پلاستیک‌هایی که به نظر می‌رسد متعلق به آن‌هاست در سه کنج‌های دیوار به چشم می‌خورد.

از او می‌پرسیم که چه قدر آن‌ها را می‌شناسند؟ چه قدر با آن‌ها صحبت کرده است؟ آیا می‌داند که کارشان

چیست؟ درآمدشان از کجاست؟ یا نه؟

آقا ماشاله (نگهبان پارک) توضیح می‌دهد که با چندتایی از آن‌ها آشناست. او معتقد است که اکثر خیابان‌خواب‌ها از شهرستان به تهران می‌آیند، برخی از آن‌ها کار می‌کنند، کارهایی مثل جمع کردن پلاستیک، نان خشک... و یا چرخی بازار هستند، اما تعدادی هم بی‌کارند یا در اصطلاح گدایی می‌کنند و تعدادی هم موادفروشنند و مقداری را هم خرج مصرف شخصی‌شان می‌کنند، عمدتاً مجردند و مرد هستند، البته توضیح می‌دهد که پیش‌تر، دو زن هم بودند که در پارک می‌خوابیدند اما با سردتر شدن هوا رفته‌اند و گویا در خانه‌هایی در محله ساکن شده‌اند.

وقتی از او می‌پرسیم که آیا تابه‌حال این کارتن‌خواب‌ها برایش مشکلی ایجاد کرده‌اند یا خیر؟ پاسخ می‌دهد: نه، بیش‌تر آن‌ها که مشکلی نداشته‌اند، فقط کسانی که در کار فروش مشروب یا مواد هستند گاهی این‌جا با هم درگیر می‌شوند یا چاقوکشی می‌کنند و ما را هم دچار مشکل می‌کنند، به غیر از این قبیل مشکلات، مزاحمت دیگری نیست.

او توضیح می‌دهد که خود من هم از شهرستان به تهران آمده‌ام و در حقیقت تمام وقتم را در همین اتاقک نگهبانی در پارک می‌گذرانم و جایی به جز این‌جا را ندارم، این است که خوب به هر حال با آن‌ها جور می‌شوم چون می‌دانم که احتمالاً آن‌ها هم این‌جا کسی را ندارند و گرفتارند.

لحن صمیمی آقا ماشاله و همدردی که کاملاً درونی به نظر می‌رسد چیز عجیبی نیست. چیزی در نگاه ماشاله هست که در چشمان نگران نگهبان قبلی هم بود، ترس از این که ما کسی را اذیت نکنیم، از کسی سوءاستفاده نکنیم، یک حس دوستانه و انسانی عمیق که اکنون هم به خوبی در چشمان و لحن و صدای ماشاله هویدا است.

آقا ماشاله برایمان توضیح می‌دهد که زمستان‌ها فصل مناسبی برای پارک‌خوابی نیست و برایمان تشریح می‌کند که پارک‌ها در زمستان بدترین محل برای خواب است، چرا که سردتر از هر نقطه‌ی دیگری هستند و توضیح می‌دهد که در این ماه‌های سرد اکثر کارتن‌خواب‌ها به کوچه پس‌کوچه‌ها و زیرپل‌ها و پله‌ها و کنار مغازه‌ها مراجعه می‌کنند که جاهای گرم‌تری برای استراحتند.

او برایمان تعریف می‌کند که سابق بر این در پارکی کار می‌کرده (پارک تختی) که شبی ۱۵۰ نفر برای اقامت به آن‌جا می‌آمدند. حتی تصورش هم مشکل است، یعنی برای عبور باید دنبال جایی برای پاید در میان آدم‌ها باشی.

در پایان گفت‌وگویمان ما را به سمت دست‌شویی پارک می‌برد و محل خواب، پارک‌خواب‌ها را نشان‌مان می‌دهد. دستشویی کمی پایین‌تر از سطح زمین است، به طوری که سقفش تقریباً هم‌سطح زمین پارک شده و تنها با دیواره‌ای از آن جدا می‌شود که پارک‌خواب‌ها وارد این قسمت شده و در کنار دیواره می‌خوابند.

در پایان از او می‌پرسیم که اگر کسی از خیابان‌خواب‌ها به پارک مراجعه کند و از او بخواهد که بگذارد شبی را در پارک بگذرانند او چه می‌کند؟ کمی مکث می‌کند، سری تکان می‌دهد، لبخندی می‌زند و می‌گوید: ملک پدرم که نیست، زمین خداست، بیایند بخوابند، ما که بخیل نیستیم.

گویی تمام آن‌چه از دستش برمی‌آید همین است، که از آن هم دریغی ندارد.

از او جدا می‌شویم و به پارک آن‌طرف خیابان می‌رویم، کل پارک را دور می‌زنیم، اما هیچ‌کس در پارک نیست.

لحن مهربان آقا ماشاله در ذهن مان دور می‌زند. «زمستان‌ها فصل خوبی برای پارک‌خوابی نیست، زمستان‌ها خیابان‌خواب‌ها به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌روند.» پارک را دور می‌زنیم و حتی یک نگهبان هم در پارک نمی‌بینیم. در خرابه‌های اطراف این پارک هم اثری از آتشی است که گویا در شب‌های قبل روشن شده بوده، اما اکنون کسی آن‌جا نیست.

دوباره سوار ماشین می‌شویم و تصمیم داریم که به کوچه پس‌کوچه‌هایی برویم که گویا در این فصل سرد جای بهتری برای زنده ماندن است.

آرام آرام مشغول حرکت‌ایم که چند مرد را می‌بینیم که با کیسه‌های بزرگی پر از پلاستیک در کنار خیابان راه می‌روند. می‌ایستیم، پیاده می‌شویم و به سمت آن‌ها می‌رویم و برایشان توضیح می‌دهیم که درصدد گفت‌وگویی ساده با چند خیابان‌خوابیم، اما انگار دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. ظاهراً غریبه‌ها برای امور دیگری به محل مراجعه می‌کنند، سه مرد نگاهی به هم می‌اندازند و یکی از آن‌ها بلافاصله می‌پرسد: چه می‌خواهید؟ حشیش، هروئین و...؟ ما نگاهی به هم می‌کنیم و دوباره علت حضورمان را توضیح می‌دهیم اما می‌دانیم که برایشان قانع‌کننده نیست. دوباره می‌گویید: هر چه بخواهید هست، حشیش خوب، آس پیک نه برنه و ما سر در نمی‌آوریم. لبخند می‌زنیم، تشکر می‌کنیم و دوباره به راهمان ادامه می‌دهیم. کمی جلوتر از دور جوانی را می‌بینیم در هیأت همان مردان، با کیسه‌ای بزرگ از پلاستیک به دوش که به نظر می‌رسد سنگین است چرا که حرکت جوان را کند کرده است. پیاده می‌شویم و به سمتش می‌رویم و برایش توضیح می‌دهیم که درصدد گفت‌وگویی ساده‌ای هستیم تا وضع خیابان‌خواب‌ها را بهتر دریابیم. نگاهی می‌کند و برعکس سه مرد قبلی می‌گوید: چه می‌خواهید بدانید؟ برایش توضیح می‌دهیم که می‌خواهیم بدانیم خیابان‌خواب‌ها عموماً از چه افرادی هستند؟ مهاجرند یا تهرانی؟ شاغل‌اند یا بی‌کار؟ به طور عمده زن‌اند یا مرد؟ مجرداند و یا متأهل؟ و سؤالاتی از این دست.

آرام بارش را زمین می‌گذارد و گویی کمی اطمینان پیدا کرده پاسخ می‌دهد: همه جورش هست. متأهل هست، مجرد هم هست، شهرستانی هست، تهرانی هم هست، معتاد هم هست، سالم هم هست، اما خیابان‌خواب‌ها اکثراً مردند، من زن کم‌تر دیده‌ام.

گفت‌وگو کمی صمیمانه‌تر می‌شود، از او می‌خواهیم که اگر مایل است نامی را به ما بگوید که ما با آن نام صدایش کنیم. اندکی فکر می‌کند و می‌گوید مجتبی. برایمان توضیح می‌دهد که بچه‌ی کرمانشاه است و ۶ سال است که از خانه بیرون زده و به تهران آمده است. در مجموع ۳ سالی را در خیابان گذرانده است. اما چند سالی را هم اتاقی داشته که در آن زندگی می‌کرد. مدتی مستخدم راه‌آهن بوده اما به دلیل ساعت بد کاری که داشته (۱۱ شب تا ۱۱ صبح) و نداشتن مرخصی، مجبور به ترک کارش شده است. مجتبی صادقانه می‌گوید: کسی در این کارها دوام نمی‌آورد، شوخی که نیست، این همه ساعت بی‌خوابی و کار سخت، آن هم بدون مرخصی. فقط یک روز که نرو، فردا یک نفر دیگر را جای‌گزین‌ات می‌کنند.

مجتبی شناسنامه ندارد، البته ظاهراً بار اولی که به تهران آمده شناسنامه‌اش را به همراه آورده بود. اما یکی از معایب خیابان‌خوابی هم نداشتن هیچ‌چیز شخصی است، هیچ کارت هویتی، پتو یا پولی دوام نمی‌آورد، چراکه تا

بجنبی یکی، آن‌ها را دزدیده است.

سپس برایمان توضیح می‌دهد که یک‌بار هم ۳۰ هزار تومان داده تا یک شناسنامه برایش جعل کنند و مدتی هم با آن شناسنامه، چندجایی کار کرده اما عمر آن کارها هم چندی چندی به درازا نکشید.

مجتبی آرام به نظر می‌رسد و از حاضر جوابی و حضور ذهن و هوشیاری و نگاهش می‌توان حدس زد که معتاد نیست و خودش نیز حدس ما را تأیید می‌کند، البته توضیح می‌دهد که چندباری حشیش مصرف کرده است، اما معتاد نیست. او مجرد است و اکنون هم باز ۲ ماهی است که بی‌خانمان شده و در خیابان‌ها می‌خوابد، وقتی از او در رابطه با گرم‌خانه‌ها می‌رسیم، می‌خندد و می‌گوید: کسی به آن‌جا نمی‌رود، گرم‌خانه برای پیرمردهاست.

تعجب ما را که می‌بیند، توضیح می‌دهد که هیچ آدم عاقلی حاضر نمی‌شد به گرم‌خانه برود چون باید ساعت ۶ بعدازظهر کارش را تعطیل کند و مدام تحت کنترل باشد، تازه آن هم بعد از کلی معطلی برای پذیرش... و برایمان تشریح می‌کند که چند شب قبل که باران به شدت می‌باریده، به گرم‌خانه‌ای مراجعه کرد و سه ساعتی را در حیاط آن‌جا معطل ماند تا پذیرش شود. بعد شانه‌ها را بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت می‌گوید: ترجیح می‌دهم در خیابان بخوابم تا مورد توهین قرار بگیرم یا تحت نظر باشم.

از او می‌پرسیم که هیچ‌وقت دلش برای خانواده‌اش تنگ شده؟ لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: آن‌هایی که از خانه بیرون می‌زنند ۲ بار دلتنگ می‌شوند، یک‌بار، اوائل که از خانه بیرون می‌زنند و بار دیگر، بعد از گذشت ۴، ۵ سال و تجربه کردن همه‌ی سختی‌ها. و بعد با ناامیدی می‌گوید: من حالا در مرحله‌ی دوم‌ام. می‌پرسیم: چرا بر نمی‌گردی؟ با عصبانیت می‌گوید: مگر آن‌ها که برگشتند چه شد؟ و دوباره مایوس ادامه می‌دهد: خانواده‌هایشان قبول‌شان نکردند، آن‌ها هم دوباره به خیابان برگشتند. و ادامه می‌دهد که به هر حال چند وقتی است که در فکر برگشتنم. اما هنوز مطمئن نشده‌ام. مجتبی راحت و صمیمی است. وقتی از او می‌پرسیم کجا و چگونه می‌توانیم چند خیابان‌خواب دیگر برای گفت‌وگو پیدا کنیم به راحتی آدرس می‌دهد و می‌گوید، نگوئید که آدرس را از کسی گرفته‌اید، مشکوک می‌شوند، بگوئید گذری به آن‌ها برخوردیده‌اید آن‌ها آتشی روشن کرده‌اند و کنار آتش نشسته‌اند.

از او می‌پرسیم: مجتبی این شکل از زندگی سخت نیست؟ آیا تا به حال در خیابان مشکلی برایت پیش نیامده؟ نگاهی می‌کند که گویای تمام پاسخ‌هاست. مستقیم که به چشمانش نگاه کنی، قلبش را می‌خوانی. می‌گوید: مشکل؟ مردم از ما می‌ترسند، کسی جرأت نمی‌کند به ما نزدیک شود چه برسد به این که مشکلی برایمان ایجاد کنند. مشکل بیش‌تر سرماست، گرسنگی ست و بی‌خوابی. ما اولین آدم‌هایی هستیم که باید از خواب بیدار شویم. روز روشن که نمی‌شود جلوی خانه‌های مردم خوابید، مردم آسایش می‌خواهند.

ضرب‌هنگ کلامش در مغزمان می‌کوبد: «مردم آسایش می‌خواهند.» آیا مجتبی یکی از همین مردم نیست؟ آیا مجتبی آسایش نمی‌خواهد؟

از مجتبی جدا می‌شویم و به سمت نشانی‌ای می‌رویم که از او گرفته‌ایم: میدان حسن‌آباد. حالا دیگر ساعت ۱۲ شده است و در اولین ساعت صبح هستیم.

مرد میان‌سالی کنار آتش نشسته است، از دور افسرده به نظر می‌رسد، شاید چرت می‌زند. به هر حال از آن فاصله

چیزی مشخص نیست، پیاده می شویم و به سمتش می رویم. حدوداً ۴۰-۴۵ ساله به نظر می رسد، شکسته است و رمقی برای حرف زدن ندارد. بی صدا نزدیک می شویم و طوری که خلوتش را برهم نزده باشیم با اشاره سر اجازه می نشستن می گیریم و او با سر درخواستها را می پذیرد. کنار آتش می نشینیم، چند دقیقه در سکوت طی می شود و کم کم یخ سکوت می شکند. نامش را نمی پرسیم. او هم چیزی نمی گوید. تاریخ تولدش را به سال می داند. متولد ۱۳۴۰ است، مجرد است اما ظاهراً احترام زیادی برای خانواده اش قایل است، با احترام خاصی در رابطه با آنها صحبت می کند. متولد اندیمشک است و گویا ۱۰-۱۵ سالی هست که ساکن خیابانهاست، دلیل بیرون زدنش از خانه را نمی گوید، ما هم کنج کاوی نمی کنیم. زیاد حرف نمی زند، بیش تر با کلمات حرف می زند تا با جملات. تک کلمه هایی می گوید که مفهوم کل عبارت را برساند، به نظر می رسد حتماً حوصله همان مقدار حرف زدن هم ندارد. او هم از وضع گرم خانه ها شکایت می کند و می گوید: اگر می خواستیم اسیری زندگی کنیم که از خانه بیرون نمی زدیم، گرم خانه مثل پادگان است، تمام وقت تحت نظارتی. در بین صحبت هایمان با آتش ور می رود و وقتی از او می پرسیم که شب را کجا می خوابد می گوید: امشب را کنار همین آتش و با خونسردی ادامه می دهد، امشب پتو ندارم، پتویی را که جاساز کرده بودم، یکی برده. امشب باید کنار آتش بخوابم. این جملات را با چنان آرامشی می گوید که حتی یک لحظه هم احساس نمی کنی، آنچه از دزدیده شدنش صحبت می کند، همه ی دارایی اش بوده است.

عجیب تلخ است، لحن گزنده ای دارد. در بین گفت و گویمان عابری رد می شود. جوانی است که به نظر می رسد برای خرید مواد آمده است. آدرسی می پرسد و مرد با آرامش راهنمایی می کند، جوان مدتی این پا و آن پا می کند و سپس راهی می شود. نمی خواهیم بیش از این خلوتش را به هم بزنیم. چرا که پیش تر برایمان گفته است که تنهایی را ترجیح می دهد. حتماً دوست ندارد با سایر خیابان خوابها باشد و یا با آنها یکجا را برای خواب انتخاب کند. با صدای آرامی می گوید: تنهایی را ترجیح می دهم، درگیری اش هم کم تر است. جواب اکثر سؤال هایمان شبیه آن چیزهایی می شود که مجتبی گفته بود، این که اکثر خیابان خوابها مجردند، شهرستانی اند، مردند، اما معتاد و سالم بودنشان را نمی توان راحت مشخص کرد.

وقتی از او می پرسیم که سواد دارد؟ نگاهی به ساعتی که به دستش بسته است می اندازد و قصد دارد که به ما بفهماند که قطعاً سواد دارد که می تواند ساعت را از روی صفحه بخواند. ناچار باید از او هم جدا شویم و این سیر در چندین شب تکرار می شود. هر شب به آدرس هایی می رویم که از یکی از کارتن خوابها گرفته ایم و اغلب چیزهایی را می شنویم که مجتبی، آقا ماشاله و یا آن مرد کم حرف گفته بودند.

یک چیز به خوبی روشن است: آسیب اجتماعی بی مسکنی مشخصه های خاص خود را دارد. شیوه ی زیستی آن از اساس و ارکان با سایر شیوه های زیست اجتماعی متفاوت است، مشتمل بر رفتارها و خصوصیات است که شاید در هیچ اجتماع دیگری قابل مشاهده نیست و روابطی که نه تنها پیچیده است بلکه قابل تعمیم به هیچ یک از روابط دیگر بین انسانی هم نیست. دنیایی که شاید تا در آن زندگی نکنی قابل شناخت نباشد. اما آنچه قابل تأمل و بررسی است این نکته است که آنچه تحت عنوان خدمات برای خیابان خوابها وجود دارد نه تنها با نیازهای آنها منطبق

نیست بل که به ضد خود بدل شده و موجب گریز آن‌ها شده است.

گرم‌خانه‌ها محل امنی برای زندگی نیست، محیطی است توأم با اضطراب و ناامنی و توهین. و جز این نیز امکاناتی وجود ندارد. مراجعه به یکی دو درمانگاه در نزدیکی محل تجمع خیابان‌خواب‌ها به خوبی گواه برخوردهای غیرانسانی با آنان است.

درمانگاه‌ها اغلب از پذیرش آنان سرباز می‌زنند و از هرگونه نزدیکی با آنان خودداری می‌ورزند. پرونده‌ای برایشان تشکیل نمی‌دهند و در بهترین حالت با یک درمان چند دقیقه‌ای سرپایی آنان را به خارج از درمانگاه هدایت می‌کنند.

«شهروندی» مفهوم گنگی است برای این انسان‌ها. چیزی شبیه سرپناه - خواب راحت، غذای گرم و کافی و... ■

پی‌نوشت

* این مقاله پیش‌تر در ماهنامه‌ی *تقدیر*، سال دوم، شماره‌ی ۱۱، ویژه‌ی نوروز ۱۳۸۵ چاپ شده‌است.